

محمد مهریار*

شاهنامه که در حقیقت شاه نامه‌ها است، تنها تاریخ پادشاهان نیست، اگر روزی شاهنامه تاریخ پادشاهان بود که شاید خدای نامه. اصل کهن آن چنین بود، شهنامه سروده حکیم ابوالقاسم فردوسی دیگر همه تاریخ شاهان نیست، بلکه با این همه حکمت و دانش و معرفت و پند و بند و داستان و نیرنگ در رزم و بزم و داستان عشق و عاشقی و معرفت و همه اینها که از شمار بیرون است، دیگر تنها تاریخ شاهان نیست بلکه شاه نامه‌هاست. پر از حکمت و آگاهی و دانش و معرفت. به هر حال کتابی چنین وسیع که به حق نامش باید شاه نامه‌ها باشد برای صله و دریافت جایزه سروده نشده است.

و روز در پشت زانوی صبر و کوشش بنشیند و با همت والای خود چنین اشعاری را بسراید. راست است که نظامی عروضی آورده است: «... بود لَف بنوشت و علی دیلم برگرفت و روی به حضرت نهاد.»^(۱) یعنی فردوسی آخرین تحریر شاهنامه را به همراه یاران خود برداشت و به غزنه روی آورد. هر چند این داستان را نظامی عروضی می‌نویسد و علی القاعده باید به حکم قُرب زمان و حرمت ناقل و هم دلالت صریح شعر خود فردوسی آن را قبول کرد:

فقاعی نیززیدم^(۲) از گنج شاه

از آن، من فقاعی خریدم به راه

ولی این حکایت با همه تردیدی که در آن روا داشته‌اند و بر

شهنامه، شاه نامه برای صله سروده نشده است

(سبب اصلی سرودن شاهنامه)

اگر چنین باشد، پس چرا شاهنامه با این حجم و این وسعت در ۶۰ هزار بیت (تخمیناً) سروده شده است؟ راستی اگر مقصود فردوسی دریافت صله بود هر چند خود گفته که «چون شاهنامه تمام گفته شود آن را به شاهان سپار»، برای وی خیلی آسان تر بود که همچون شاعران دیگر دربار محمود با سر هم کردن قصیده و اشعاری چند در مدح محمود به صلوات و جوایز بسیار گرانبها دست یابد.

مجموع آثار شاعران مباح محمود از عنصری و فرخی و غضائری رازی، همه و همه به اندازه ربعی از شاهنامه نمی‌شود و اصلاً هیچ کس نمی‌تواند با عقل سلیم بپذیرد که کسی حاضر شود مال و جان و جوانی و همه وجود خود را ۳۰ سال برای مثنی زر صرف سرودن شاهنامه کند! آن‌گاه که فردوسی شروع به سرودن شاهنامه کرد هنوز از محمود و پادشاهی و سالاری او در خراسان خبری نبود و کسی در میان نبود تا به نیت اهداء به او شاهنامه سروده شود. پیدا است که یک میل باطنی و شور و شوق درونی این جوان طابراتی را با هدف و مقصودی بسی برتر از سیم و زر بر این کار می‌داشته است، تا چنین مدت درازی شب

فرض صحت راجع به روزگار کهولت و سالخوردگی حکیم است، چون که در موقع این رویداد دیگر فضل بن احمد اسقرائینی (متوفی ۴۰۴) وزیر نبوده است و این سال با سنین بالای سن حکیم تطبیق می‌کند و به هر صورت ناشی از نیاز و تنگدستی حکیم است در اواخر عمر و ظاهراً^(۳) مدایح محمود نیز در شاهنامه در سنین اوایل عمر حکیم نیست. تازه این برخورد او حاکی از نیت و قصد فردوسی در ابتدای دست بردن به سرودن شاهنامه نیست و در دوره تنگدستی حکیم در اواخر عمر اوست. خود گوید:

الا ای بسرآورده چرخ بلند

چه داری به پیری مرا مستمند؟

جو بودم جوان برترم داشتی

به پیری مرا خوار بگذاشتی

«شاهنامه»

* پژوهشگر

۱- چهار مقاله عروضی، نقل به اختصار.

۲- اگر چه در اغلب نسخ چنین است، ولی به صورت اثبات بیرزیدم مناسب تر با معنی است.

۳- اگر بتوان از محل وقوع آنها در شاهنامه به این نتیجه رسید.

و دیگر یاد حکیم از تگرگ شدید و مجاعه در اشعار خود:

تگرگ آمد؛ مسال برسان مرگ

مرا مرگ بهتر بُدی از تگرگ

در گندم و هیزم و گوسپند

ببست این برآورده چرخ بلند

نه مانند نمک سود و گندم نه جو

نه چیزی پدید است تا جو درو

«شاهنامه»

می‌رسیم به مدایح حکیم از محمود؛ اولاً با غمض عین از ابیات الحاقی آنها، دیگر چیز چندانی باقی نمی‌ماند و دیگر اینکه اساساً مدح نشان از علاقه و نیت فردوسی برای سرودن

شاهنامه نیست و سرانجام اینکه در عهد سلطانی چنین زورمند و خودکامه مگر می‌شود کتابی چون شاهنامه با آن حجم و عظمت سروده شود بی آنکه نامی از وی به میان آید.

باید این را مسلم شمرد و یور داشت، ولی واقع امر چیز دیگری است و از فردوسی نمی‌آید، و بایسته و شایسته نبوده است که کل زحمات خویش را به نام ترکی خنجرگذار کند، ولی در ۶۰ هزار بیت خاندان او را دشمن ایران

معرفی کرده و نماینده شو و زشتی و پلیدی بخواند. همه دلایل و قراین بجز آنچه گذشت حاکی از این است که فردوسی شاهنامه را برای صلح و به امید مال و جایزه نسروده است. راست است که در شاهنامه مدح محمود را می‌بینیم. راست است که خود اشاره می‌کند که من شاهنامه را گفته‌ام و سروده‌ام تا روز پیری و تنگدستی مرا کمکی باشد، ولی با همه این احوال باز هم ما نمی‌توانیم خود را قانع کنیم که فردوسی حاضر بوده است یوسف خود را به چند پول سیاه جایزه بفروشد، تا اینجا سخن مسلم است و مستدل و با این مؤیدات و دلایل بسیار زیاد دیگر که ما را در این مختصر مجال بحث آن نیست. به این نکته

مطمئن می‌توان رسید که عامل اصلی سرایش شاهنامه در وجود فردوسی، طمع و خواستاری سیم و زر نبوده است. پس چه بوده است؟

می‌توان تاریخ‌نویسی و بازگویی حوادث تاریخی و زنده کردن نام گذشتگان و امثال اینها را برای پاسخگویی و شناخت علت واقعی سرودن شاهنامه به میان آورد. ولی انصاف را که در همه این موارد وقتی درست بیندیشیم، می‌بینیم که نمی‌توان قبول کرد که کسی همه هستی، از مال و جوانی، و عمر و وجود خویش را به میان آورد و صرف کند تا چنین کتابی به وجود آورد. پس اشکال معماسان همچنان باقی است و هر آن در ذهن ما آشکارا خودنمایی می‌کند که فردوسی چرا شاهنامه را سروده است. این رنج و کوشش را برای چه آغاز کرده و چنین کار عظیم و دشواری را با ناتوانی و تنگدستی به پایان برده است؟

از چندی پیش من به فکر افتادم که پاسخ این سؤال را هم در بین السطور تاریخ عهد فردوسی پیدا کنم. فردوسی، ایران عزیز خود را که این همه درباره آن شعر ناب سروده و خواسته است همه نیکی و خوبی را به آن منسوب دارد، اینک وقتی به آن نگاه می‌کرد، ایران عهد خود را

وقتی که فردوسی در آن تاریخ
ایران عزیزش را می‌دید آن را
پاره پاره می‌یافت که هیچ کدام
دست اتحادی به دیگری
نمی‌دهد و در هیچ دلی
خورشید ملیت نمی‌تابد و بر اثر
آن معرفتی که شاینده ملت
واحد است به وجود نمی‌آید

ایرانی می‌دید آشفته و پریشان، نه تاجی، نه تختی، نه دینی، نه بنیاد خوشی و آرامشی و نه رونق و شکوفایی اقتصادی، نه امن و آسایشی و همچنان که خود از قول رستم فرخزاد در نامه به برادر می‌آورد ایران عزیزش را می‌دید که همچون مرغ پر و بال بسته و شکسته در مذبح حوادث اینک دست و پا می‌زند. فردوسی در سال ۳۲۹ بر حسب روایت معتبرتر تولد یافته و ۳۰ سال به سرایش شاهنامه پرداخته است. ایران آن روز را سرتاسر پر از جنگ و تباهی و فساد و لشکرکشی و جنگجویی پرخاشگران و تغلب سلطه‌جویان می‌دید. خود می‌گوید «زمانه سراسر پر از جنگ بود» و اگر در این میان مردی از همه کامیاب‌تر پیدا می‌شد

تازه محمود بود که خون می ریخت و ولایت می گشود و غارت می کرد و مال می اندوخت و ایران و مردم ایران را فقیر و فقیرتر، پریشان و پریشان تر می نمود. دل او از دیدن چنین وضعی در وطن عزیزش به درد می آمد می اندیشید که راه آن چیست؟ این وضع از کی در ایران پیدا شده بود؟ از هنگام آمدن تازیان که - در آن تاریخ حدود ۴۰۰ سال از آن می گذشت - تازیان آمده بودند و همه چیز زیر و رو شده بود و دیگر هیچ چیز از سازمان اداری و حقوقی لشکری بر جای نمانده بود، اعتقادات کهن واژگون شده بود و اعتقادات نو جلوگیری فساد نمی گردید. راست است که وقتی به تاریخ ایران نگاه می کنیم، به دو قرن سکوت بر می خوریم ولی این دو قرن سکوت چنان نیست که یکسره مردم ایران برای خلاصی خود از وضع تباهی خویش کوششی نکرده

باشند. کوشش های بومسلم - سپیدجامگان - خرم دینان و غیره و غیره همه نشان می داد که مردم ایران علاقه داشتند برای بازیافتن روزگار نیک گذشته کوششی کنند، ولی کوشش آنها به جایی نمی رسید.

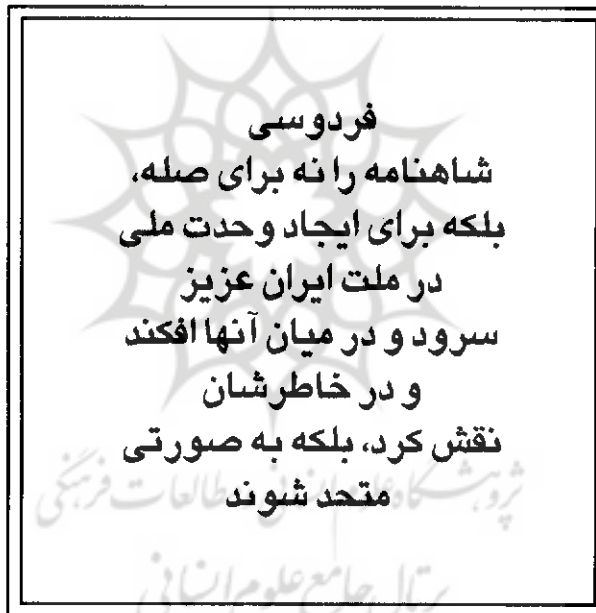
آسان با حمله پرخاشگران یا سستی عزم خواستاران آزادی، به نتیجه نمی رسید، ولی به هر حال جوش و خروش و کوشش بود و آنچه موجب بنیاد دولتی در ایران شد همان کوشش صفاریان،

(۲۹۰-۵۲۴) سامانیان (۳۸۹-۲۶۱) و بوییان (۴۴۸-۳۲۰) است که به تشکیل سلسله هایی انجامیده است. و کم و بیش در هر کدام ریشه های وطنی و عرق ملی را مخفی و آشکار می توان جست و جو کرد. در این میان از همه با این خصوصیات ملت خواهی و وطن خواهی بیشتر صفاریان را می بینیم که هدف آشکار و مستقیم خود را، مخصوصاً در هنگام تأسیس همین مسأله تجدید و احیای استقلال و گذشته ایران قرار داده بودند، اما دریغ که پهلوان این داستان یعنی یعقوب لیث صفاری نیز، از همان اول با داشتن عزم نجات ایران، دست به تیغ می برد. یعنی راه دیگری برای ایجاد وحدت ملی و توحید خلق در راه وطن و

وطنی پرستی، جز اعمال زور نمی یابد، و دست به تیغ می برد، کرمان و فارس و خراسان و مازندران را با تیغ آرام می کند یعنی با زور و فشار که البته این روش محکوم به فناست. یعنی تا وقتی که شمشیر بالای سر مغلوب برق می زند آرام است، ولی اگر اندکی از درخشش آن کم شد شیرازه ملیت گسیخته می شود. از صورت نام و تاریخ سلسله های نخستین که برای نجات ایران برخاستند با یک نگاه معلوم می شود که همه آنها مساعی خود را که برای نجات کشور بوده است نتوانسته اند فراگیر نمایند و مساعی آنها با هم تداخل و تصادم پیدا کرده است. هر دسته ای، در گوشه ای برای خویش بنیادی بر پای داشته اند؛ علویان در طبرستان، بوییان در ناحیت اصفهان و ری و همدان، صفاریان در سیستان و سامانیان در بخارا و میان رودان و همه با

هم دشمن، همه با هم خصم جانی، همه با هم مقابل و همه با هم آویزان و در حال جنگ. آیا گفتار فردوسی: زمانه سراسر پر از جنگ بود / ناظر به همین مسأله نیست؟ در اینجا ما مجال نداریم تا از آویز و گریز سامانیان و صفاریان و بوییان و غزنویان با همه آنها بحثی به میان آوریم که این خود نیازمند تسوید اوراق بسیار است. پس راستی چرا؟ این همه سلسله و این همه شاه

و امیر به اصطلاحات مختلف، آن روز نمی توانند با هم متحد شوند و تشریک مساعی کنند. بوییان در یک جا، سامانیان به جای دیگر و صفاریان در جایی و همچنین همه با هم در ستیز و آویز. مگر سبب اینها نبودن وحدت ملی نیست که یک عرق ملیت در مردم وجود ندارد تا مساعی خود را متحد سازند. این نبودن وحدت ملی را خوار مایه نگیرید. اینک ۱۵۰۰ سال است که نبودن وحدت ملی برای مردم ایران آثار زیانباری به وجود آورده که هیچ وقت از پیشانی صفحات تاریخ این مملکت و مردم سترده نمی شود. همین امروز نیز احساس ضعف این خوی و خصلت کم و بیش، گاه و بی گاه از چهره ناپسند خویش پرده بر



می‌دارد و در می‌یابیم که آن اتحاد وطنی در این نسل و نژاد ایرانی ضعیف شده است.

افغان‌ها و ایرانیان از لحاظ نژادی و جغرافیایی و بسیار خصایص دیگر به هم نزدیک‌اند راستی چرا در این کشور افغانستان امن و آسایش به وجود نمی‌آید و جواب اینکه به همان علت که نمی‌توانند باهم تفاهم کنند. یعنی وحدت ملی وجود ندارد. مردمی هستند در مملکتی و نه ملتی در کشوری، از واژه ملت باید درک کنیم که در میان مردم رشته‌های الفت ملی و عرق وطن‌خواهی محکم و مشترک وجود دارد و همه دل‌ها را به هم پیوند می‌دهد: همه با هم برمی‌خیزند و کار می‌کنند و اهداف ملی مشترک را به جلو می‌رانند. در مقابل خصم مشترک به پای می‌خیزند. از وطنی که در نزد همه شناخته شده، موصوف و معلوم است دفاع می‌کنند برای آن فداکاری می‌کنند، ولی مردم همچون در افغانستان امروز و همچنین دیروز با هم الفت ندارند. آن که در هرات است به راهی می‌رود که کابل نمی‌پسندد و قندهاری، بلخی را و همچنان وقتی که فردوسی در آن تاریخ ایران عزیزش را می‌دید آن را پاره پاره می‌یافت که هیچ کدام دست اتحادی به دیگری نمی‌دهد و در هیچ دلی خورشید ملیت نمی‌تابد و بر اثر آن معرفتی که شاینده ملت واحد است به وجود نمی‌آید، پراکندگی سرتاسر مملکت را گرفته بود و همان است که می‌دید زمانه سراسر پر از جنگ بود و بر گوینده و بینندگان حقیقت جهان تنگ، این است که پای در دامن عزلت می‌کشید در به روی خویش می‌بست و شب تا به صبح، شاهنامه معرفت و دانش را می‌گشود. قلم می‌زد و رنج می‌برد که چرا ملت عزیزش ملت عزیز ایرانی که آن قدر آن‌را دوست می‌داشت آن قدر از هم گسیخته و این قدر آشفتگی و پریشانی در آن به وجود آمده است.

من در این مقاله به جایی رسیده‌ام که می‌توانم علت سرودن شاهنامه را آشکار کنم. این است که می‌گویم فردوسی شاهنامه را نه برای صلح، بلکه برای ایجاد وحدت ملی در ملت ایران عزیز سرود و در میان آنها افکند و در خاطرشان نقش کرد، بلکه به صورتی متحد شوند. فردوسی می‌دید اینک که از تیغ رویگر سیستانی وحدت حاصل نمی‌شود، اینک که از بلعمی و شاه سامانی ایران بها و سامان نمی‌یابد. اینک که از شیعه پسندی و شیعه‌گری، وحدتی ایجاد نمی‌شود، تنها علاج این درد بی‌دوای

تفرق را شاهنامه می‌دید.

شاهنامه را سرود و در میان مردم افکند. سخنش آنقدر گیرا و دل‌ویز و نظمش آنقدر دلپسند بود که امید می‌داشت همه دل‌ها را به هم پیوند دهد. در حقیقت می‌خواست با یادآوری روزگار گذشته همه را به یاد یک چیز بیندازد و آن یاد پدرانشان، خویشانشان و قهرمانشان و گذشته درخشانشان، در روان‌شناسی و مکانیسم دفاعی روان انسان، قاعده‌ای هست ناظر بر اینکه خواننده حکایت و داستان خود را بر جای قهرمان می‌گذارد و این یکی از قواعد دفاع نفسانی است.

وقتی که شهنامه با این شعر دلنشین و این صورت دلپسند گوش تا گوش ایران را فراگرفت، همه کسانی که آن را می‌خواندند، پدرانشان، اجدادشان را می‌دیدند، در صفحه نبرد در زیر تاج، جلالت و افتخار و در زیر پرچم شکوهمندی و فتح و پیروزی و خود را به جای آنها می‌گذاشتند. فردوسی چشمداشت صلح نداشت، می‌خواست مملکت ایران عزیزش را متحد سازد به تعبیر بهتر از مردم ملت بسازد تا خود وحدت پیدا کنند. وحدت مقصود وحدت ملی را به همراه دارد. آشکارا می‌توانم بگویم که شاهنامه برای ایجاد این وحدت و یگانگی نوشته شده است. هیچ اجر دیگری را نمی‌خواست و هیچ مزد دیگری را طلبکار نبود بلکه برای ایجاد این وحدت کوشید و جوشید و رنج برد تا شهنامه یعنی شاه نامه‌ها به وجود آمد.

اینک که سخن ما دارد به پایان می‌رسد باید به این نکته هم اشاره کنیم. آیا فردوسی در این منظور توفیق هم یافت؟ و پاسخ این سؤال سخت مشکل است و من در اینجا و در این مقال دیگر جای بحث و گفت‌وگو ندارم. در آثاری که در طی تاریخ ایران می‌بینیم هر دو جنبه قضیه را از جهت نفی و اثبات و رد و قبول می‌توان به میان آورد و برای آن دلایلی بیان کرد. آخرین کس از قهرمانان ایجاد وحدت ملی در مملکت ما شاه اسماعیل صفوی است (۹۳۰-۹۰۶) او را هم می‌بینیم که به مذهب متوسل شده و سرانجام تیغ برداشته است، یعنی همان کاری که رویگرزاده سیستانی کرد. منتها آن به جایی نرسید و جانشین دوم او عمرولیث به خلیفه تسلیم شد و از او فرمان گرفت، ولی این یکی تسلیم نشد و وحدتی نیم‌بند به وجود آورد.

آیا این وحدت همان است که ما داریم و نیم‌بند صفت درستی بر آن است؟ این سخن بگذار تا وقت دگر.